

# نسکافه با عطر کاهِگِل

(رمان)

م. آرام



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

## فهرست

۱۱	فصل اول
۵۹	فصل دوم
۷۹	فصل سوم
۱۰۷	فصل چهارم
۱۳۳	فصل پنجم
۱۴۷	فصل ششم
۱۷۵	فصل هفتم
۱۸۷	فصل هشتم
۱۹۳	فصل نهم
۲۱۵	فصل دهم
۲۲۱	فصل یازدهم
۲۳۳	فصل دوازدهم
۲۳۹	فصل سیزدهم
۲۶۳	فصل چهاردهم
۲۸۳	فصل پانزدهم
۳۰۷	فصل شانزدهم
۳۳۵	فصل هفدهم
۳۷۵	فصل هجدهم

«شازده کوچولو» را زیر بغل زدم و شاخه گل را از دست راست به دست چپ دادم. با پنجه‌ها که به درِ شیشه‌ای فشار آوردم، نفس گرم یلدا به صورتم خورد و حرارت مطبوعی را در آن سرمای کرخت کننده به جانم دواند. تا قدم به داخل بگذارم، اول صدای جیغ لاستیکی پشت سرم آمد، بعد برخورد دو ماشین به هم و صدای مهممه و به ندرت فریادهای راننده‌ها و آدم‌های بیکاری که گرداگردشان حلقه می‌زدند.

بی توجه به صداها، رفتم داخل و در، پشت سرم آرام بسته شد و فریادها فروکش کرد. کافه، به نسبت روزهای قبل کمی شلوغ‌تر بود انگار. شرط می‌بستم سرمای هوا، بچه‌ها را به آنجا کشانده بود. عرشیا، پشت پیانوی قهوه‌ای با رگه‌های سیاهش لحظه‌ای برگشت و همچنان که پنجه‌هایش «Love story» را می‌نواخت، برایم سر تکان داد. دستم را با شاخه گل برایش بالا آوردم که لب برگرداند، چین به پیشانی انداخت و سر به حالت کنجکاوی تکان داد. چشم روی هم گذاشتم و بهش فهماندم توی خماری‌اش بماند!

میز همیشگی، مثل همیشه خالی بود! از میز رؤیا و احسان که رد می‌شدم، رؤیا برگشت و گفت: «هم عجب، هم مبارکه! پس به سلامتی آقا از خر شیطون او مدن پایین؟»

احسان هم دنباله‌اش را گرفت که: «کاشکی لااقل این خر شیطونه رو می‌دیدیم، یه سواری مفت و مجانی هم به ما می‌داد!»

رؤیا برگشت و بهش چشم غره رفت. از کنار آیدین که می‌گذشتم، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و فشردم. تکانی خورد، از حال خودش بیرون آمد،

برگشت و به رویم خندید: «بی شازده کوچولو هم عزیزی! عجب، چشممون به جمال آقا روشن شد.»

نشستم روی صندلی همیشگی ام، شاخه گل را گذاشتم طرف دیگر میز، کتاب را هم جلویم و جواب دادم: «بود و نبود من که به حال آقا فرقی نمی‌کنه، کسی دیگه باید الان باشه که...»

در همین وقت در کافه باز شد و آرمیتا داخل آمد. با نگاه گشتی روی چهره‌ها زد و با دیدن آیدین که انگشتش را بالا گرفته بود، لبخند زنان از میان صندلی‌ها به طرفش آمد. ادامه دادم: «که بله، خانم تشریف آوردن. جمال آقام خودتی!»

برگشت، چشمکی زد و با شیطنت خندید: «یکی طلبت!»

آرمیتا، نامزد اسمی آیدین آمد، با سر سلامی داد، و روبروی آیدین نشست و سرشان رفت توی سرهم به پچ‌پچ. از اتاق پشتی پیشخان، سعید قهوه جوش به دست و پیش بند سفید روی سینه و شکم بیرون آمد و با دیدنم طوری که بشنوم گفت: «مخلص آقا شهریار خودمونم هستیم. بالاخره پیدات شد؟»

انگشت برایش بالا آوردم، لبخند زدم و سر تکان دادم: «باش تا صبح دولتت بدمد! همیشگی لطفاً.»

سعید دست روی چشم گذاشت و به کارش مشغول شد. لحظه‌ای به عکس شازده کوچولو با آن عصای ستاره‌ای و چکمه‌های طلایی، روی کره کوچکش یا شاید همان دنیای قشنگی که «آنتوان سنت اگزوپری» برای خودش ساخته بود خیره ماندم، بعد کتاب را گشودم و به دست نوشته بالای صفحه اول خیره ماندم: «به یوسف عزیز، که خرداد مهرش را سرمایی نیست» پای دست نوشته هم با همان خط، اسم «احمد شاملو» به چشم می‌خورد. از مرد میانسالی که بساط کتابفروشی روبروی دانشگاه، روی چند تکه کارتن و زمین یخزده پهن کرده بود خریده بودم. می‌گفت ارزش زیادی دارد. آن

را از خود شاملو هدیه گرفته. گفتم پس چرا دارد می‌فروشدش؟ گفت: «کتاب بازی؟» گفتم: «هستم». گفت: «پس فروشی نیست، کادو برای شما! دلم نمی‌خواهد حیف و میل شود. بعدش هم، وقت‌هایی هست که ارزشمندترین چیزها، برای چیزهای ارزشمند دیگری، باید فدا شود!»

از حرفش خوشم آمد و دو برابر مبلغ کتاب را بهش دادم. گفتم: «گفتم که، فروشی نیست.»

گفتم: «پول کتاب نیست، هدیه به همان ارزشمند فعلی‌ات است.»

سرش را پایین انداخت، سیبک زیر گلویش بالا پایین شد و چانه‌اش کمی لرزید. پول را چپاندم توی جیب بغلش و حرکت کردم سمت کافه شب یلدا. سایه‌ای روی کتاب افتاد و صدای سعید توی گوشم پیچید: «اینم همیشگی، خدمت آقای خودم.»

و نسکافه را بالای کتاب گذاشت. ادامه داد: «به به، باید آدم خوشبختی باشه که آقا شهریار ما...»

آدم توی حرف‌هایش: «کی، شاملو یا آنتوان؟»

گفت: «نه بابا، ایشون رو می‌گم.»

و اشاره کرد به شاخه گل: «مبارک که ایشالا! کی هست حالا؟»

یه چند لحظه دندون رو جگر بذاری، خودت می‌فهمی. قهوه‌ت زیادی نجوشه!

ابرو بالا انداخت: «این یعنی اینکه زحمت رو کم کنم دیگه؟ اونم چشم، اوامری نیست؟»

کاری نداشتم. در حال رفتن با انگشتانش پشت سینی ضرب گرفت و شروع کرد به زمزمه: «بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک...!»

برگشت، چشمکی زد و گفت: «بادا!»

چشم غره بهش رفت: «برو!»